

وحدتی تحلیل ناپذیر و جاودانی است، باید پس از ترک علایق مادی، به اصل خود رجوع کند و برای رسیدن به عالم اعلی بکوشد.

قرآن این کوشش انسانی را به اعمال نیک تعبیر کرده و فرصت این کوشش را زندگی نامیده است. «خلق الموت و الحیات لیبیوکم ایکم احسن عملاً»، یعنی او مرگ و زندگی را آفرید تا کسانی را که از میان شما کار نیکوتر می کنند، بیازماید.

بنابراین، زندگی فرصتی است برای عمل، اعم از اینکه خوب باشد یا بد. عمل خوب، کوششی است برای رسیدن به خیر مطلق و عمل بد فعالیتی است که انسان را از خیر مطلق یعنی خدا دور می سازد و به سرابی می کشاند که هلاکت گاه است.

از آنجا که حیات و بخشندگی حیات فقط خناست، بنابراین هر نوع غفلت و دوری از خدا به مثابه مرگ است. پس تمام کوشش های انسانی باید صرف آن شود که به خدا برسد تا زنده بماند، زیرا زندگی فقط او و در اوست و غیر از او و خارج از او هرچه هست فانی است. چنانکه قرآن

قانون مرگ و زندگی در کارنامه قانون طبیعی ثبت شده است. زندگی، به معنای شکل و مرگ، به مثابه گسستن آن است. مرگ لحظه ای است ضرور و مطلق از تحول مواد و همان گونه که می بینیم در این جهان همه چیز در حال دگرگونی است.

باید با اندیشه مرگ خو گرفت و از آن نهراسید و این سخن آلبر کامو را به معنای منطقی اش پذیرفت که باید در درون مرگ زیست!

یکی از موضوعات مهمی که مولوی به تفصیل از آن سخن گفته است، مسئله مرگ است که چراغ فروزان زندگی را خاموش می کند. از این طریق، مرگ با یورش گسترنده خود، روح انسانی را همواره تحت فشار و اندوهی ژرف قرار می دهد و او را مغلوب خوف و هراس شدید خود می سازد. از همین رو، اغلب افکار و کوشش های انسانی برای دفاع از خود در برابر مرگ و پینا کردن راهی برای نجات از این بلا است.

وجود انسان، آمیزه ای از جسم و روح است، به گونه ای که اجزای جسمانی طی زمانی متلاشی می شوند، ولی روح که امری الهی است



مرضیه پروردها

می فرماید: «کل من علیها فان و بقیی وجه ربک ذوالجلال والاکرام»، هر چیز به اصل خود بازمی گردد، ادنی به ادنی و اعلی به اعلی . بنابراین ، مولوی بیشتر برای بازگشت روح به اصل خود تعلیم می دهد و می بینیم که **مثنوی معنوی** با همین بیان شیوا و شیرین که در ادب فارسی بی همتاست آغاز می شود . آنجا که می گوید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

غایت و مقصود روح انسانی این است که او به پروردگار خود برسد و همین کشش و کوشش کمال حیات و شرف آدمی است . در این باره قرآن با صراحت می فرماید: «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه» .

این شرف هنگامی ممکن است که انسان کاینات را که بین او و مقصود او قرار گرفته است با نیروی عشق تسخیر کند و شهود خود را برانگیزد .

مرگ در نظر مولانا از بین رفتن وجود نیست، بلکه به سوی مقصود عالی خود پرواز کردن است:

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سر کوی اش پر و بالی بزنم
زندگی و مرگ به تعبیری آمدن از خدا و رفتن به خداست. رسیدن هر چیز به اصل خود در مراحل مختلف صورت می‌گیرد و مولوی پایان هر مرحله را به مرگ آن مرحله تعبیر می‌کند. بدین ترتیب، سالک، سیر تکامل خود را مانند جویی که به سوی اقیانوس روان باشد به سوی اصل خود ادامه می‌دهد. مولوی، معتقد است، مرگ پلی است به جهانی برتر و ما را از مرگ بُردی است، زیرا از جمادی به نباتی، از نباتی به حیوانی و از حیوانی به انسانی می‌رویم و سپس فراتر می‌جهیم و به ملک می‌رسیم و به خدا می‌پیونذیم:

از جمادی مردم و نامی شدم

وز نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم، کی ز مردن کم شدم

حملة دیگر بهم از بشر

تا برآرم از ملایک بال و پر

بار دیگر از ملک پران شوم

آن چه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم چون ارغنون

گویدم کانا الیه راجعون

در اندیشه مولانا، مرگ دگرگونی حالت است و نه از بین رفتن وجود! سرچشمه افکار مولانا قرآن است که می‌آموزد: «انا لله و انا الیه راجعون». مولوی در کمال جسارت، مرگ را به سوی خود می‌خواند؛ زیرا به خوبی دریافته است که از مرگ نمی‌میرد و جان جاودان خواهد یافت:

مرگ اگر مرد است آید پیش من

تا کنم خوش در کنارش تنگ تنگ

من از و جانی برم بی‌رنگ و بو

او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

در دفتر سوم مثنوی معنوی اثر جلال‌الدین محمد مولوی، سخنی ژرف درباره مرگ آمده است که در قالبی تمثیلی، سرشار از دقایق عرفانی است. مولانا در این شعر، جان را به درخت، و جسم را به برگ تشبیه کرده است و پیدا است که همان گونه که درخت باقی می‌ماند و برگ فرو می‌ریزد، جان نیز باقی و جسم فانی خواهد بود:

مرگ هر یک، ای پسر هم‌رنگ اوست

آیینۀ صافی یقین هم‌رنگ اوست

ای که می‌ترسی از مرگ اندر فرار

آن ز خود ترسانی، ای جان هوش دار!

زشت، روی تست! نی رخسار مرگ

جان تو همچون درخت و مرگ، برگ

از تو رسته است از نکوی تست، از بدست

ناخوش و خوش هم، ضمیرت از خود است

گر به خاری خسته‌ای، خود کشته‌ای

ور حریر و قر دری، خود رشته‌ای

مولانا بر این باور است که عمل انسان است که در لحظه لحظه زندگی و مرگ همراه او است و سرنوشت او را تعیین می‌کند. او در بیان غفلت انسان از پرداختن به عمل درست و سنجیده گفتاری تکان‌دهنده دارد:

هیچ مرده را حسرت مسرت نیست؛ همه را حسرت فوت است [که] چرا فلان [کار را] نکردم!

گفت پیغمبر خنک آن را که او

شد ز دنیا، ماند از افعال او

مرد محسن، لیک احسانش نمرد

نزد یزدان، دین و احسان نیست خُرد

وای او کاو مُرد و عصیانش نمرد

تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

این جهان کوهست و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

نان دهی از بهر حق نانت دهند

جان دهی از بهر حق جانت دهند

مولانا مرگ تن را چونان هدیه‌ای بر اهل راز می‌داند و مرگ را برای

بزرگان مایه شادی می‌خواند:

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز

زر خالص را چه نقصان است گاز

پس رجال از نقل عالم شادمان

وز بقایش شادمان این کودکان

مولانا سپس ماجرای شیفتگی حمزه عموی پیامبر (ص) را در صف

پیکار با کافران چنین نقل می‌کند:

خلق پرسیدند ای عم رسول

ای هُزبر صف شکن، شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه

تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره

(اندر آخر، حمزه چون در صف شدی

بی‌زره سرمست و در غزو آمدی)

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی

برده‌های لایبالی می‌زنی؟!

گفت حمزه چون که من بودم جوان

مرگ می‌دیدم وداع این جهان

لیک از نور محمد، من کنون

نیستم این شهر فانی را زبون

آنکه مردن پیش چشمم تهلکه است

امر «لاتلقوا» بگیرد او به دست

مولانا در شعری دیگر مرگ را چنین می‌ستاید:

مرگجو باشی ولی نز عجز و رنج

بلکه بینی در خراب خانه گنج

این جهان زندان و ما زندانیان

حفر کن زندان و خود را وارهان

بدین قرار، از دیدگاه مولانا، مرگجویی به هیچ وجه مترادف

مرگ‌گرایی و گریز از زندگی نیست. مرگ از دیدگاه مولانا، مرحله‌ای

از کمال است . کمالی که بر بنیاد اعمال نیکو استوار است . آنچه مولانا طلب می کند ، فرا رفتن از دایره قید و بندهای این جهانی و پرواز در ملکوت رحمانی است که آنچه مولانا مراد می کند ، توأمانی مرگ و زندگی است:

هر نفس نو می شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی ، نونو می رسد

مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمده است

چون شرر ، کش تیز جنبانی به دست

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است

مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

ریه های لذت پر اکسیژن مرگ است

زندگی و مرگ

مولانا:

فروشدن چو بدیدی برآمنن بنگر

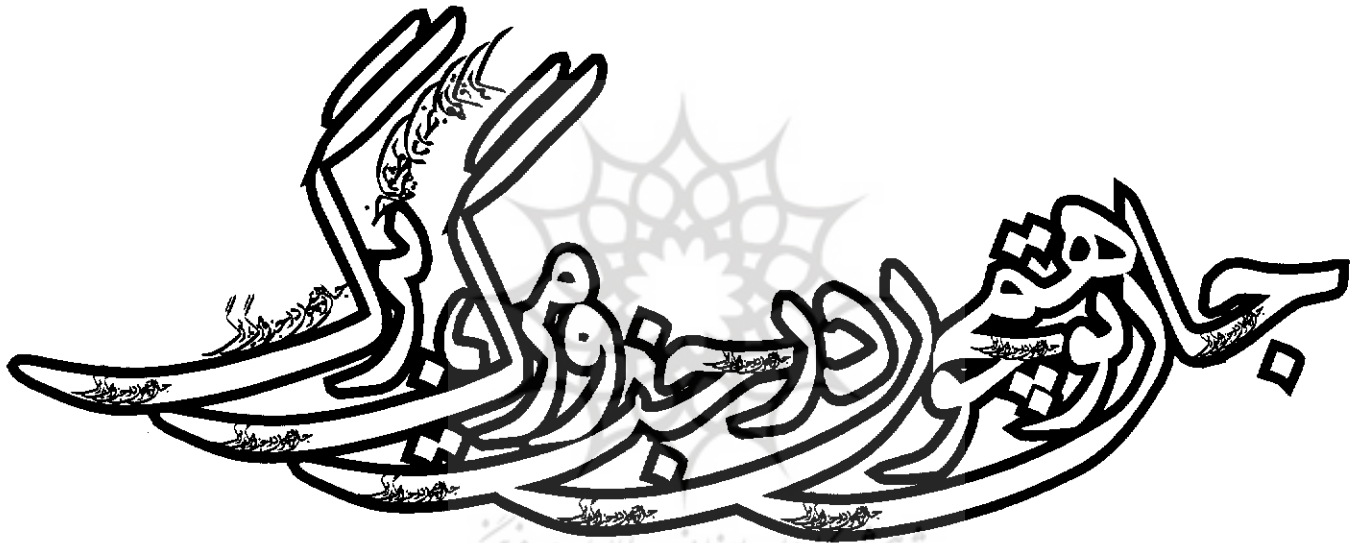
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟

تو را غروب نماید ولی شروق بود

لحد چو حبس نماید ، خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟



پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

نگاه مشترک سهراب سپهری و مولانا به مرگ و زندگی:

سهراب سپهری در صدای پای آب درباره مرگ چنین می سراید:

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجیره نیست

مرگ در ذهن اقاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ یا خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در خنجره سرخ گلو می خواند

مرگ مستول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد

و همه می دانیم

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

ز چاه ، یوسف جان را چرا فغان باشد؟

دهان چو بستی از این سوی ، آن طرف بگشنا

که های هوی تو در جو لامکان باشد

منابع:

۱- مثنوی ، دفتر سوم ، ادبیات ۳۹۰۶ - ۳۹۰۱ .

۲- قرآن ۱۵۶:۴ .

۳- کلیات شمس ، تهران ۱۳۳۸ ، ص ۱۴۲ .